

نامه ای به او که در انتظار سنگسار است

contact@korosherfani.com

کوروش عرفانی

قرار است به زودی حاجیه اسماعیل وند در ایران مورد جنایت سنگسار قرار گیرد.¹ این نوشته درنامه ای است به او.

خواهرم حاجیه :

بیست و شش سال پیش ما به ناگهان، در عطش آزادی، به سوی سراپی رفتیم که زشت ترین شکل استبداد بود. به خیال خود انقلاب کرده بودیم، تا استقلال و آزادی بدست آوریم اما فقط جمهوری اسلامی آن نصیب مان شد.

کشور را به دست مشتت ضد انسان، تعدادی ضد ایرانی، سپردیم و در مستی غبار آزادی به بحث و چانه زنی های رویاپردازانه و آنچنانی پرداختیم. آن هنگام که جلادان جدید چاقو تیز می کردند به دنبال بحث و مباحث چرخیدیم و وقتی چاقوها شروع به گلو بریدن کرد دیگر دیر شده بود.

اینگونه بود که سرنوشت تو را از همان ابتدا به دست کسانی سپردیم که شعار نخستشان برای زن ایرانی شعار «یا روسری یا توسری» بود. و آن هنگام که به اجبار چادر بر سرت کشدند نفهمیدیم که این تازه آغاز تباهی بزرگی است. عصر «هم روسری هم توسری» آغاز شده بود.

آری، اینگونه بود خواهرم که تو، حیثیت تو و جسمت به دست گفتارهایی سپرده شد که در حوزه های جهلیه شان، زن را شیطان دانسته و به عنوان يك عامل ذاتی فساد معرفی می کردند. «مفسد فی الارض» مادرزاد.

و اینگونه بود که از همان ابتدا، تو تبدیل به قربانی مضاعف تاریخ این خلق قربانی صفت شدی: قربانی روابط اجتماعی مرد سالار از یکسو و قربانی رژیم متشکل از بیماران جنسی و روانی از سوی دیگر. قربانی آخوندها، این شهوت باره ترین قشری که برای شکم و زیر شکمش کشت و می کشد و خواهد کشت.

و ما همه به حافظه ی تاریخی در ناخود آگاه خویش مراجعه کردیم و یادمان آمد که همیشه سر در مقابل ظلم ساییده بودیم، پس این بار هم گردن در برابر شلاق ظالم عمامه بسر فرود آوردیم و اجازه دادیم که بیاید و انسانیت و شرافت ما را به کمترین بها تاراج کند و کرد. از ما شبه انسانی بسازد، با دو دست و دو پا اما از درون تهی، و ساخت. هر چه بد کرد دیدیم و پذیرفتیم و اگر هم نپذیرفتیم دم بر نیاوردیم.

پانصد هزار نفر را در تنور جنگش سوزاند، دم نزدیم،

500 میلیارد دلار ثروتمان را به جیب زد، دم نزدیم

تاریخمان و آثار باستانی اش را به سوی لندن و پاریس و اورشلیم روانه کرد، باز دم نزدیم، فرهنگ و ادبیاتمان را به زبان الکن پلید و اندیشه مادون تاریخی اش آلوده کرد، هیچ نگفتیم، بهترین جوانانمان را در زندان ها قتل عام روانی و کشتار جسمی کرد، ما دم بر نیاوردیم، هر چه داشتیم را برد، هر چه نداشتیم را به ما نداد، در فقر مادی و بی بضاعتی معنوی لگدمالمان کرد، بر دل و قلب و مغزمان مهر سانسور و خودسانسوری و خاموشی زد و ما خاموش تر نشستیم و عادت کردیم، از درک تهی مان ساخت و از فهم رهایمان.

خاموش نشستیم تا بر سر خیابانها و در وسط میادین شهر، قربانیان جهنمی را که خود افروخته بود بازدار کند، نگاه کردیم، وحشت کردیم، نفهمیدیم که وحشت کردیم و از اینکه نفهمیدیم وحشت نکردیم،

آری، خواهرانمان را به میدان سنگسار آوردند،

¹ <http://www.didgah.com/01azar83/hajieh-14-12-2004.htm>

مادرانمان را، دخترانمان را و زنانمان را، چون تو حاجیه، و ما با چشم خمار از افیون مذهبشان و مغز خواب رفته از لالایی منحوسشان، نگاه کردیم، که چگونه بر بدن پاك بانوي ایرانی سنگ ناپاك زن ستيزي خود را به خون نفرت مي آلايند؛ تو در آن میان، چو جسمي در كيسه ي جهل فرو رفته، تا كمر در خاك ستم دفن شده، صدها سنگ نامردمي را بر پيكرت پذيرا شدي تا در درد خونين خود بميري كه مبادا من به خود آيم و جرات كنم روزي بفهمم بر تو چه مي گذشت و فرياد برآرم،

و هر شب در جاي جاي اين شهر تيره هوا، كودكاني بي خانمان و يتيم را عده اي به دار تجاوز جنسي مي كشند و بچگي آنها را در گورستان كودكيشان چال مي كنند و من ايت فاجعه را مي دانم اما دم نمي زنم،

و مي دانم كه در هر شب سرد اين زمستان سياه، بيرون خانه ام شايد، كسي آرام آرام نفس سرد نامردي مرا از گلو بيرون مي دهد و به بار ماشين هاي جمع آوري جسد شهرداري تبديل مي شود، من صداي مردنش را به گوش جان مي شنوم ليكن جان ندارم كه دم بزنم. جان مرا ترس و دروغ و تظاهر و فساد و رشوه و ربا و نامردي عادي شده چنان به حال مردن انداخته كه به مردن ديگري بي اعتنايم، گويي مرا كسي در درونم كشته است، مي دانم كيست اما جرات رويارويي با او را ندارم، قاتل خود را قبل از مرگ مي شناسم و باز هيچ نمي كنم،

نيك مي دانم كه هر روز صدها دختر و پسر جوان ديگر آينده خود و وطنشان را به دره ي تباهي پرتاب کرده و به خيل معتادان، اين داوطلبان مرگ سريع براي رهايي از ننگ زندگي كند، مي پيوندند، آنها را در روزمره گي مرگشان مي بينم، ولي دم نمي زنم، مي دانم چه كسي به آنان گرد مرگ مي فروشد، مي دانم هماني است كه در صدا و سيمائيش ايدئولوژي مرگ را مي پراكند، اما صدايم در نمي آيد،

دختران جواني را كه طراوت تنشان را به لجن پيكر مشتريان ريشو مي فروشند تا به بقاي سرشار از نكبت ناخواسته ادامه دهند مي بينم، ولي چه مي خواهي، اگر شريك نباشم دم هم نمي زنم،

مي بينم صف جوانان را براي حراج كليه ي خود، در آرزوي اندك پولتي كه فقرشان را تمديد كند، دلتنش ان را تجديد كند، تا بعد از اعضاي جسمشان، اعضاي روحشان را نيز بفروشند. آري مزايده ي زندگي انسان را مي بينم و هيچ نمي گويم،

من هر روز خبر يافتن جسد كودكان و جنين هاي مادران جوان فقير را در روزنامه هاي مي خوانم، مي دانم كه از سر فقر است كه اين غنچه هاي زندگي را ميآن زباله ها پر پر کرده اند، اما باز ساكت مي نشينم،

خيل بيكاران را كه در مسابقه ي كشتن زمان، در هر مكان در شكار شكارچي خود نشسته اند و براي استثمار شدن باو التماس مي كنند مي بينم و باز دم برنمي آورم، من هر روز تحقير و ذلت ايرانيان پناهجو را در اروپا و استراليا و اينسوي و آنسوي دنيا مي بينم، تصوير رقت بار آيراني را در چشم جهانيان مشاهده مي كنم، اما باز دم نمي زنم، مي بينم كه چگونه هر روز صدها هكتار از سرزمين پهناورم به بيابان بي آب و علف تبديل مي شود، اما هيچ نمي گويم،

مي بينم كه شركت هاي غربي ثروت هاي كشورم را، به گونه اي كه مغول ها هم جرات نكرده بودندند، تاراج مي كنند و آنچه را كه براي دو تا سه نسل بعد از من است از حالا به پايان برده اند، همه اينها را مي بينم و مي دانم ولي باز دم نمي زنم، چون من جز گودال حقير آب ايستاي زندگي شخصي خودم چيز ديگري را نمي بينم، من آنچه را كه بر درياي مازندارن و خليج فارس مي رود از اين گودالك هرگز نمي بينم،

مي بينم كه چگونه نسل جوان كشور در مثلث بطالت و ستمكشي و خودنابودسازي گرفتار شده، جسمش را، روح و روانش را و آينده اش را مي چاپند و مي برند و او بايد يا آرام بميرد يا آرام آرام بميرد.

آري مي بينم كه چگونه كلاس و درس و دانشگاه را از محتوا خالي و دانش را به كالاي مدرك سازي بدل کرده اند، مي بينم كه ديگر كسي در پي كسب معرفت نيست، انحطاط معنوي انسان آيراني را در بي سابقه ترين شكل خود مي بينم، محو دائمي ارزش هاي هميشگي

ایرانی را می بینم، مسخ عمیق او را شاهدم، تبدیل شدنش به شبه انسانی توسری خور که جز برای سر بردن فرزندان از سر فقر و یا کشتن خود، جرأتی برایش نگذاشته اند، من هر روز صف طویل گورستان را می بینم که دهها جوان مرده از سگته ی قلبی و مغزی را در آن دفن می کنند، گویی چرخ زمان آنها را له کرده است، چرخي که در ایران فقط به کام آقازاده ها می گردد و زندگی و جسم و روح و آینده میلیونها جوان ایرانی را پایمال می کند، صدها دختر جوان در این گورستان آرام آرمیده اند، خسته از هیاهوی تجاوز، شکنجه ی روح و تحقیر روزانه ؛ گویی برای عدم تحمل ظلمی بی پایان به زندگیشان پایان داده اند، من می بینم صدها هزار کارگر زحمتکشی را که برای تهیه ی نان شب مشکل دارند و هر شب شرمنده در مقابل خانواده های محتاج خود، درس حقارت پذیری می آموزند، من مرگ غیرت را می بینم، محو شرف را، تبدیل ایرانی به موجودی ضعیف و سازشکار و ستم پذیر را می بینم، شاهدم که چگونه يك ربع قرن است چند هزار نفر بی سرو پای آدمکش، دهها میلیون ایرانی ضعیف ظلم پذیر را زیر چکمه ی استبداد و استحمار خویش له کرده اند و کسی دم برنمی آورد، من می بینم که ایرانی برای فرار از برزخ زندگی تحت ستم، به سوی جهنم انواع اعتیادها و خوشگذرانی های کاذب می گریزد. شاهدم که ایرانی از ترس مردن خودکشی می کند.

شنیده بودم که ترس مادر همه ذلت هاست و اینک می بینم که چگونه بخاطر ترس، ذلت مادرانمان را تحمل می کنیم، آری، من سقوط مقام انسان را آن هنگام دیدم که در زندان کسی از ترس بر تن مادرش تازیانه می زد تا دل بازجوی کمتر از کفتار خویش را بدست آورد.² تا کجا می خواستی که بشر را در لجنزار پستی فرو برند ؟ بیش از این ؟ و آنها همه این بی حرمتی ها را به ما کردند و من دم نزد، نشستم، نگاه کردم، خود را به کوچه ... چپ زدم، بحث کردم، «روشنفکر» گونه برخورد کردم، باز بحث کردم، مقاله نویسی کردم، حزب و سازمان بسیار درست کردم، رفراوندوم های خیالی به راه انداختم، هوادار شکنجه گر اصلاح طلب شده شدم، در جستجوی جلب حمایت فلان نماینده ی پارلمان اروپا سالها وقت گذاشتم، دست به دامن جنایتکارانی چون بوش و شارون شدم، خلاصه هر چه بگوئی کردم تا کاری را که باید نکنم، و آنچه باید می کردم این بود که به ضرب سلاحم دست آنکه برای نخستین بار به حرمت پیکر تو همونعم، تو هموطنم، بی حرمتی کرد می شکستم. من اما همه کار کردم تا مانند هر انسان آزاده و شریف دیگری در مقابل این کفتار صفتان جنایت اندیش، سلاح حفظ شرف انسانی بدست بگیرم و وارد نبرد واقع با این دیوصفتان نشوم. آری خواهرم حاجیه،

تا چند روز دیگر پیکر تو نیز زیر سنگ های جهل و ترس و توجیه گری من تکه پاره خواهد شد، تو نیز به خیل 150 هزار قربانی رژیم مرگ و خون خواهی پیوست، اما آیا فکر می کنی به این خاطر ست که من از پيله ی ضخیم ترس و مسخ و خودخواهی ام بیرون خواهم آمد ؟ متحد خواهم شد ؟ لاس زدن با رژیم قتل سالار را به کنار خواهم گذاشت و نبردی واقعی و تن به تن را با عاملان جنایت روا بر شده بر تو آغاز خواهم کرد ؟ نه، به این آسانی است، گویی ترك عادت موجب مرض است و من به اینکه همه چیزم را، شرف و میهن و تاریخم را تاراج کنند عادت کرده ام. گویی بیست و شش سال تمرین جنایت پذیری، ستم پذیری و استبداد پذیری از من، در داخل، يك شهروند ایده آل جمهوری اسلامی و در خارج يك فعال اپوزیسیون ایده آل رژیم ملاحا را ساخته است.

در يك کلام، هدفم از نوشتن این نامه آن بود که بدانی خواهرم، من چنان به کنج عافیت خزیده ام که نمی دانم چه می تواند مرا به این حقیقت بدیهی آگاه کند که با **دانستن همه ی آنچه می دانم و هیچ نکردن، مرا حتی لیاقت نام « انسان » نیست.**

* *